

گر سران را بی‌سری، درواستی

سرنگونان را سری درواستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

دقیقاً قبل این برنامه در این چند مدت اخیر، شناسایی‌های زیادی در من پیدا شد، ناگهان مقاومت درونیم شکل گرفت و می‌دانستم که یک همانیدگی بزرگ در مرکز دارم این بار خواستم واقعاً به خوبی شناسایش کنم تا چشم عدم‌بین واضح‌تر ببیند؛ زندگی هم از سر لطفش کمک می‌کرد.

او ترساندن را، رنجاندن را، قضاوت و مقاومت کردن در این لحظه‌ها همان آبروی مصنوعی صد من حدید که با مقایسه کوچک و بزرگ شدن بالا و پایین میشود، با تأیید و توجهات که دیده می‌شود، با خشم، با کنترل، با تنبلی، با حس کمیابی، با حس خبط و با کارافزایی، با چسبیدن به همسر، به بچه، و با تن خود، و کنترل دیگران نشانم میداد و من واقعاً شوکه شده بودم در مقابل این همه شناسایی‌ها.

این‌ها را هیچ ذهنم نمی‌توانست بپذیرد چون دیدمش او بسیار غمناک زده شده بود، سطح هوشیاریم پایین آمد بود، رفته رفته حالم خرابتر، قضای حق آمد، فضا برایم تنگ شد.

آگاه بودم که من ذهنی دارم، سریعاً داشت خودش را بیشتر می‌بافید، اضطراب در من شکل گرفت، ترس بالا آمد، تا خودش را با این چیزها حفظ نگه دارد. من در قعر جهنم افسانه من ذهنی کشیده شده بودم، دست و پایم را گم کردم، تاریک شدن درونم را به وضوح تماشا کردم، و هیچ روزنه نور و امیدی در من پیدا نبود. در کشمکش این دو جنگ‌گران افتادم، درد کشیدم اما آگاهانه، از خودش صادقانه طلب کمک، که سر من ذهنی دارم، واقعاً این از دست خودم بر نمی‌آید که بیفتد، اگر ادامه دهم این خود سرنگونی است و از آن سرنگونی به این نتیجه رسیدم که باید بی سر باشم، خداوندا خودت دستم را بگیر، واقعاً من چیزی را نمیدانم.

از برای شرح آتش‌های غم

یا زبانی یا دلی برجاستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

شرایط فعلیم هر چه بود را پذیرفتم، درد زیادی کشیدم تا این ندهم آن نبرم. آتش‌های غم همانیدگی، که با هر چیز این‌جهانی هم هویت شدم یکی یکی به سراغم آمد بایستی به خدا پس می‌دادم، بنابراین از یاران زبانی و دلی (انسانهای به حضور رسیده) که بی‌من و ساده شدند و با ارتعاش عشق (که از فضای گشوده شده) برمی‌خیزد و به خوبی شرح می‌دهند و به زیبایی ارتعاش (عشق) همنشین شدم، با ابیات مولانا در حافظه ثبت شده‌ام تکرار و تکرار می‌کردم. هم‌زبان و هم‌دل شدن را با یاران عشقی در درون خود دیدم که مرا این‌بار ظریفتر به اصلم نشان میداد، که همه چیز جزئی از کل هوشیاری و همه با هم متحد و یکی هستیم. عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد

بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰

یا شعاعی زان رخ مهتاب او

در شب تاریک غم با ماستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

ای خداوند نازنینم، ممنونم از همه لطف بیکران تو، که با گوشه‌ای از رخ مهتاب خودت (شعاع نوری) در شب تاریک غم با من بوده‌ای. حال چه می‌شود این شعاع نوری در درون به تدریج زیادتر هم شود، بی دلیل شاد باشیم و جدا از اغیار. هر چند این سبب نیش و گناه خویش، را به خوبی می‌دانم و ردوا لعادوا (برگشتن به

ذهن) کارم می‌باشد، اما صادقانه می‌خواهم حواسم را از این به بعد بیشتر از این جمع و تلاش کنم تا با تجربیات اخیری که مواجه شدم به هر سو و جهاتی کشیده نشوم.

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم

در این سراب فنا چشمه حیات منم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

یا کسی دیگر برای همدمی

هم از آن رو بی‌سر و بی‌پاستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

پس برای به حضور رسیدن هشیاری بنده، به انسانهای خونگرم و دل زنده بشدت محتاجم، که از آن بی‌سر و بی‌پاستی برای کمک و همدمی ما انسانها آمدند که اعتراف به سر داشتن خود بکنیم، زیر بار درد مسئولیت هوشیاری برویم و صادقانه به عجز و درماندگی خودم اعتراف کنیم که حرفه و کارمان، کار این لحظه یعنی فضاگشایی باشد.

گر اثر بودی از آن مه بر زمین

نالها از آسمان برخاستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

نشان، و اثری زیبا از آن مه زیبارو همچون مولانا و دیگر بزرگانی که به عشق زنده‌اند از آسمان بینهایت گشوده دل ما بلند می‌شود. ناله‌های همچون، صبر، شکر، پرهیز را یاد می‌دهد، اگر هم خطایی کردیم سریعاً عذر می‌خواهیم، و خود را می‌بخشیم که من کامل نیستم. حال بهانه‌ای ندارم!؟

مولانا از نی خالی شده‌اش ناله‌های خوبی می‌زند این ناله‌ها از جنس درد نیست، غم نیست، شکوه و شکایت نیست، بلکه هر چه هست، بی‌چونی و چرایی ذهن و زیباست؛ بی دلیل شادی می‌آورد، عشق و مهربانی را به همگان هدیه می‌بخشد، پس بنده باید قدرش را به خوبی پاس بدارم.

ورنه دست غیرتستی بر دهان

راست و چپ بی این دهان غوغاستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

گر از آن دُر پرتوی بر دل زدی

یا به دریا، یا خود او دریاستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

ورنه غیرت خاک زد در چشم دل

چشمه چشمه سوی دریاهاستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

و اگر غیرت زندگی، در چشم دلم خاک زد؛ مپندارم که خاک زد و تمام؛ نه! زیر بار جبر من ذهنی نمی‌روم و با بی‌خردی او عمل نمی‌کنم. میدانم زندگی با غیرتش جلوی دهانم را گرفته (با ذهن وارد عمل نشوم) تا با قدرت استعداد علم فضاگشایی که همگی دارا هستیم استفاده و عمل کنیم، که قیامت ما همیشه در بودن

همین لحظه نزدیک با یار ساکن نشستن است، که همانیدگی را یکی یکی بشناسیم و لا کنیم به هر آنچه که نیستیم، آنوقت به هست واقعی مرکز را خالی و عدم کنیم. ما را چشمه چشمه سوی دریاها می‌برد، بینهایت فراوانی آب کوثرش را در خود دریافت می‌کنیم .

نیست پروای دو عالم عشق را

ورنه ز آلا هر دو عالم لاستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

کسی که عاشق حقیقی است و تنها طلب او را دارد این پروای دو عالم، چه ماده، چه عالم معنوی برایش هیچ است، اهمیتی ندارد، تنها چیزی که برایش حائز اهمیت است همان فضای گشوده شده او با بزرگی خداوند در درونش می باشد که تنها او را دلش به یاد بسپارد. غیرت زندگی، الا(خدا) تنها این است که هر دو عالم ذهنی را لا کنیم، منکر آن بشویم و به این لحظه بینهایت ابدی وصل بمانیم، تا خردش را به فکر و عمل ما بریزد و به زیبایی بیان کند.

عشق را خود خاک باشی، آرزوست

ورنه عاشق بر سر جوزاستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

عاشق فروتن است و متواضع، که آرزویش همین است که خاکی باشد (صاف و ساده، بی غل و غش به دور از هر هم هویت شدگی) هر چه هست همانگونه که هست باشد، نه جور دیگری؛ پس راضی می شود و مرضی، به داشته ها و نداشته هایش شکر می کند و صبر دارد و می پذیرد.

تا چو برف، این هر دو عالم در گداز

ز آتش عشق جحیم آساستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

اژدهای عشق خوردی جمله را

گر عصا در پنجه موساستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

می گوید پیش خداوند که کاری ندارد او اگر می خواست می توانست آنی این دو عالم را از آتش عشق برافروزد، روشن کند، ولیکن این کار را نکرد، چرا؟ چون زندگی غیرت دارد که با طرح کن فکان به پیش برود که اول ما بیاییم با چیزها همانیده بشویم و بعد بار دیگر هوشیارانه خود اصلی را در من ذهنی بشناسیم، همانیدگیها را خالی و مرکز را عدم کنیم، و بعد شعله عشق می افروزد دیگران را به عشق مرتعش می کند.

لقمه ای کردی دو عالم را چنانک

پیش جوع کلب نان یکتاستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

چنان باید در اطراف اتفاقات به فضاگشا بودن خود ادامه دهم که دو عالم را لقمه کند، یعنی من سیر از همانیدگیها هستم، و تنها گرسنه قوت اصلی و یکتایی هستم برایم فرقی نمی کند که او دارد کدام یک از همانیدگیها را (ریز یا درشت) باشد، از من می گیرد من فقط فضاگشایی می کنم.

پیش شمس الدین تبریز آمدی

تا تجلیهاش مستوفاستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

شمس تبریزی از جنس آفتابی است که در دل هر انسانی به خودش ظهور و روشن می کند که تجلیهاش (نور ایزدی) بر هیچکس پوشیده نیست بلکه تماماً کامل است، پس آنقدر، آنقدر، فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی عمیق شوم و به ذات خود قائم بمانم.

انشاءالله.

با احترام، عشق

زهره از آمل 